



«آنان که در شبهای تیره اسارت، آسمان دل خود را به ستارگان امید و ایمان آذین بستند، نیک می‌دانند که توان و توش آدمی را نهایتی نیست. کافی است در دل تیرگی‌ها راهی به دست بیایی تا هیچ حصری نتواند تو را از دستیابی به قله‌های شرف و کرامت باز دارد.»

«جلوه‌هایی از سفر عشق»

در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر سید امیر رضویان اردگاهی

در بازداشتگاه الرشید تونل مرگ را تجربه کردم...

اردوگاه در یک پاکدگان بود و دوش حصارهای مختلف از دیوار تا چندین دور سیم خاردار کشیده بودند و اطراف آن هم نگهبان گذاشته بودند. یک روز یکی از بچه‌ها آمد و گفت من روشی پیدا کرده‌ام که می‌شود فرار کرد. فردا صبح آمدند و او را بردند انفرادی، بعد مشخص شد که یکی از بچه‌های آسایشگاه پنج که جزو منافقین بود و با بچه‌ها خودمانی شده بود، او را لو داده است و بعدها هم رفت. مهتابیها به هیچ وجه در شب خاموش نمی‌شد. زیرا عراقیها باید داخل آسایشگاه را می‌دیدند. آنجا جایی برای پنهان کردن چیزی نبود چون دیوارها بلند بود و امکان نداشت و غیر از وسایل ریز چیزی پنهان نمی‌شد. البته منافقین بیشتر از ۲ یا ۴ ماه هم نمی‌توانستند ماندگار شوند چون بچه‌ها آنها را شناسایی می‌کردند.

از سختیهای اردوگاه بگویید. تشنگی، گرمای بالای ۵۰ درجه، شکنجه، شهادت بچه‌ها به دلایل بسیار جزئی در ابتدای اسارت. در آسایشگاه شهید نداشتیم، ولی بیماری به دلیل بهداشت ضعیفی که در آسایشگاه بود بسیار شایع بود، البته بعدها بچه‌ها با حمایت در وضعیت را کمی بهبود بخشیدند. نداشتن لباس، حمام و وجود شیش در آسایشگاه روزهای اول را خیلی سخت کرده بود. مثلاً اتاقی ۲۰ متری بود برای ۵۰۰ نفر آدم آن هم در یک زمان با آب کم و سرد و تنها ۸ دوش برای ۳۰ الی ۴۵ دقیقه در یک لحظه همه وارد می‌شدند و می‌بایست خودشان را می‌شستند، والا آب قطع می‌شد. بقیه مجبور بودند با آبی که شاید در آسایشگاه موجود بود حمام کنند. آسایشگاه گرم کننده نداشتیم، تنها یک پتو بود که اصلاً ما را گرم نمی‌کرد، فقط برای غذا یک والور داشتیم.

نگهبانهای اردوگاه چه رفتاری با شما داشتند؟ یادم هست که وقتی فوتبال بازی می‌کردیم می‌آمدند از وسط زمین ما رد می‌شدند. خود من دو تا چک خوردم که چرا از بغل یکی از آنها دویده‌ام. ما با این نگهبان برخورد و او را بیرون کردیم. بعضی از مأمورین اردوگاه منطقی بودند و جنگ هم تمام شده بود و آنها مراعات می‌کردند. ولی ما به شکل جدی درگیر نشدیم، اعتصاب هم می‌کردید؟

وقتی به ما لباس نمی‌دادند اعتصاب می‌کردیم. یک بار هم برای اینکه وسایل ورزشی ما را بدون اجازه بردند، اعتصاب کردیم. یک روز صبح که بلند شدیم دیدیم توپ و سایر وسایل ما را برده‌اند. گفتند فرمانده عراقی مهمان داشته و اینها را برده است. ما هم دست به هیچ کاری نزدیم و در حیطه نشستیم. آن وقت آمدند و گفتند، «ببخشید از این به بعد اجازه می‌گیریم.» صبح‌ها ما می‌بایست لباسهای زردمان را که لباس رسمی، آسایشگاه بود می‌پوشیدیم، یکروز صبح به دلیل اینکه به ما لباس جدید نمی‌دادند، قرار شد لباس زردمان را نپوشیم، عده‌ای از بچه‌ها در

حالت کتابی کنار هم بودیم چون روحیه‌مان هم خیلی خوب نبود، حتی ساعت ۷ صبح که برای آمار آمدند تقریباً همه بچه‌ها هنوز بیدار بودند.

متوسط سنی اسرا چقدر بود؟ اکثر بچه‌ها جوان بودند و تعدادی افراد مسن و خیلی جوان هم داشتیم.

آیا بین شما جاسوس هم بود؟ ما بازجویی نداشتیم، ولی هر روز که تعدادی از بچه‌ها را می‌بردند، بعداً ما فهمیدیم جاسوسانی از خودشان بین بچه‌ها پراکنده شده بودند که بعداً با اعتراض بچه‌ها رفتند. از طریق همین‌ها بود که بچه‌ها را شناسایی می‌کردند.

نحوه اداره آسایشگاه چگونه بود؟ انتخاب مسئول آسایشگاه با خود ما بود و مقررات داخل آسایشگاه را خودمان می‌گذاشتیم و مقررات کلی را عراقیها. وضعیت بهداشتی و غذا با خودمان بود و امر و نهی‌های کلی مثل اینکه جمع نشویم، نماز جماعت نخوانیم، قرآن و دعا با صدای بلند نخوانیم، با عراقیها بود. کسی که بهتر می‌توانست با آن طرف ارتباط برقرار کند، فرمانده اردوگاه می‌شد. ما یکی از افسرهای خودمان را انتخاب کردیم.

چطور نماز جماعت می‌خواندید؟

وقتی به ما لباس نمی‌دادند اعتصاب می‌کردیم. یک بار هم برای اینکه وسایل ورزشی ما را بدون اجازه بردند، اعتصاب کردیم. یک روز صبح که بلند شدیم دیدیم توپ و سایر وسایل ما را برده‌اند. گفتند فرمانده عراقی مهمان داشته و اینها را برده است. ما هم دست به هیچ کاری نزدیم و در حیطه نشستیم. آن وقت آمدند و گفتند، «ببخشید از این به بعد اجازه می‌گیریم.»

ما کلک می‌زدیم، همگی به صورت دسته‌جمعی برای نماز آماده می‌شدیم، ولی افرادی می‌خواندیم، آن هم در یک صف. آیا هیچ وقت به فکر فرار افتادید؟ فکرش را تعدادی از بچه‌ها کردند، ولی امکان‌پذیر نبود، چون

آقای دکتر اسارت چطور بود. خوب بود، جای دوستان خالی!

در چه سالی و چطور اسیر شدید و شما را به کدام اردوگاه بردند؟ من در اواخر سربازی ۲۱ سال داشتم و در تاریخ ۶۷/۴/۲۱ به اسارت برده شدم. دقیقاً تیر ماه و منطقه دهلران در پی عملیاتی که عراق انجام داد، ساعت ۶ صبح ناگهان با آتش عراقیها مواجه شدیم، البته گردان ما آن زمان خط مقدم نبود، ولی تا ساعت ۹ نیروهای آنها به ما رسید و ما فرصت هیچ عکس‌العملی را نداشتیم. ما را به اردوگاه رومادی ۱۳ آسایشگاه، قاطع ۳ بردند.

احساس شما درباره اسارت چه بود؟ من هرگز به اسارت فکر نکرده بودم و باورم هم نمی‌شد. من همیشه به جرات و شهادت فکر می‌کردم.

آیا شکنجه هم شدید؟ ما اواخر جنگ اسیر شدیم و شکنجه‌ای که بچه‌های ابتدای جنگ شدند، ما نداشتیم.

رومادی نام دیگری هم داشت؟ خیر.

آب و هوای آنجا چطور بود؟ زمستانهای سرد و تابستانهای گرم و خشک.

از ابتدای اسارت بگویید؟ وقتی ما اسیر شدیم ابتدا ما را در شهر الأماره گردانند و شادی می‌کردند که ما اسیر گرفته‌ایم و در چندین کامیون ما را دور شهر می‌چرخاندند که تبلیغ کنند. اغلب مردم گریه می‌کردند، آب و میوه می‌آوردند و بعضی‌ها هم آب دهان پرت می‌کردند. سه روز ما را در سوله‌های بزرگی نگه داشتند و بعد به بازداشتگاه الرشید بغداد رفتیم. در الأماره از ما فیلمبرداری کردند و تشنگی کشیدیم و در الرشید وضعیت بسیار از نظر آب و غذا بد بود و بچه‌ها را از نظر روانی شکنجه می‌کردند. مدت ۸ روز در الرشید بودیم و بعد وارد رمادیه شدیم.

از بچه‌های قدیمی کسی هم در رمادیه بود؟ وقتی ما وارد شدیم تعدادی از آسایشگاه‌ها خالی بودند که ما را در آنجا اسکان دادند و تعدادی از بچه‌های قدیمی بودند که ما را دلداری می‌دادند. البته آنها هم خیلی قدیمی نبودند.

در هنگام ورود به اردوگاه، حس شما چه بود؟ همان روز اول به هر نفر پتو و لباس و مقداری هم وسایل شخصی دادند و اسارت شروع شد.

از همان روز ما فکر کردیم که حالا حالاها اسیریم.

صلب سرخ چه اقداماتی کرد؟ صلب سرخ تا صلب سرخ آمد و ما را شناسایی کرد و ما توانستیم با خانواده‌هایمان ارتباط برقرار کنیم. به دلیل تعداد زیادی که در یک اتاق جا داده بودند، ما نخوابیدیم. جان نبود و به



آسایشگاه ما پوشیدند و عراقیها آمدند مسئول آسایشگاه و عده‌ای از بچه‌ها را کتک زدند و مسئول آسایشگاه گفت: ما با هم توافق کردیم نباید می‌پوشیدید، پادام است تا یک روز بچه‌ها در خودشان ناراحت و پکر بودند.

آنها این کار را قبول نداشتند، ولی واقعت این بود که ما کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم.

آیا اسرا با هم متحد بودند؟

پس از گذراندن یک عید که بچه‌ها در یک مراسم مذهبی به یکدیگر تبریک گفتند و قومیتها همدیگر را تحویل گرفتند، بین بچه‌ها اتحاد برقرار شد و همه یکی شدند و لذا دیگر کسی نمی‌توانست براحتی بین بچه‌ها نفوذ پیدا کند.

چگونه از اخبار مطلع می‌شدید؟

روزنامه‌های عراق و یک روزنامه انگلیسی می‌آمد و یک سری کتابهای معمولی و درسی که صلیب سرخ می‌آورد و قرآن را که ما درخواست می‌کردیم و صلیب سرخ می‌آورد. اطلاعات را بیشتر از خود عراقیها می‌گرفتیم، تلویزیون هم بود ولی برنامه و اخبار خاصی نداشت.

اوضاع درمانی و بهداشتی در اردوگاه چگونه بود؟

در مورد درمان که من خودم به خاطر یک دندان تاحد مرگ رفتم. پزشکی بود گفت ما فقط می‌کشیم و من چون دندانم خیلی اذیت می‌کرد گفتم بکش، یک آمپول لیدوکائین که هیچ چیزی هم در سرنگش نبود به دندان من زد دندان من که بی حس نشد و او آن را خرد کرد و آن قدر ریز ریز دندان مراد آورد که خودش هم ناراحت شد. بعد که من به آسایشگاه آمدم، دندانم عفونت کرد و عفونت وارد خونم شد و دچار تب و لرز شدید شدم و به مدت سه روز بستری شدم. روز سوم دست و پاهایم شروع کرده خشک شدن و با این وضعیت بچه‌ها به دادم رسیدند و با دادن غذا و شیر و آب به من رسیدگی کردند. من هم مقاومت کردم تا بدون آنتی بیوتیک بهبود حاصل کردم. در آن ایام انگار مردم و زنده شدم، بیماری و سلامت بچه‌ها برایشان مهم نبود، در حد کمترین امکانات به بچه‌ها سرورس می‌دادند.

غذا را چه می‌کردید؟

غذا توسط بچه‌های خودمان پخته می‌شد و آنقدر کم بود که یک دیس کوچک برای هر ۸ نفر بود و چون امکانات کمی به مسئولین آشپزخانه می‌دادند به هر نفر یک کف دست برنج بیشتر نمی‌رسید.

چه کسی برایتان خرید می‌کرد؟

یک مأمور عراقی مسئول خرید بود که سه‌هفته ماهانه ما که ۱/۵ دینار عراقی بود و تنها یک دفعه یک پول کاغذی به ما دادند و دیگر هم ندادند. می‌گفتند شما سه‌هفته دارید، هر چه می‌خواهید، بگویید تا ما برایتان بخریم، ما هم شیر خشک، خرما و بیشتر شکر می‌خریدیم و بعضی‌ها هم سیگار می‌خریدند. حالا اینکه چقدر از سهم ما را برایتان خرید می‌کردند، ما اطلاعی نداشتیم.

آیا شما را برای زیارت می‌بردند؟

یک روز صبح آذر ماه ما را برای زیارت سیدالشهداء بردند. آسایشگاه‌های دیگر مخالفت کردند و گفتند این حرکت صدام سیاسی است و می‌خواهد بگوید ما به اسرا رسیدگی می‌کنیم، ولی چون جنگ تمام شده بود، آنها گفتند اینطور نیست و ما فقط برای زیارت شما را می‌بریم و بچه‌ها هم قبول کردند. جای شما بسیار خالی، آن زمان در حرم کسی نبود و ما را فقط به زیارت حضرت علی (ع) بردند. در بین الحرمین که می‌رفتیم مردم عراق بیشترشان گریه می‌کردند.

ارتباط بین قاطع‌ها چگونه بود؟

آسایشگاه‌ها در یک قاطع با هم ارتباط داشتند. در ساعات ۷ صبح تا ۴ عصر تا شب که برای هواخوری بیرون می‌آمدیم با بچه‌ها در ارتباط بودیم، ولی با قاطع‌های دیگر ارتباط کم بود و بیشتر هنگام مسابقه‌ها همدیگر را می‌دیدیم. در قاطع ۲ (بسجی‌ها) بچه‌های قدیمی‌تر بودند و ارتباطات بیشتری با هم داشتند. ابریشمی، معاون رجوی چرا به اردوگاه آمد و چه اقداماتی کرد؟ ابریشمی برای تشویق و تحریک بچه‌ها که به آنها ملحق شوند تا هم آزاد شوند و هم بعد از دو سال ویزای کشورهای اروپایی را

ساخته بودند جمع کردند که با خود یادگاری بیاورند، ولی عراقیها گفتند: هیچ کس حق ندارد چیزی با خود ببرد. من هم ساکم را با وسایلم جا گذاشتم. فقط یک تسبیح که با هسته خرما درست کرده بودم و جا نمازم را آوردم. هسته‌های خرما را خیس می‌کردم و نرم که می‌شد می‌تراشیدم و سوراخ می‌کردم که تسبیح بلندی هم شد. عراقیها هر شش ماه آن هم گاهی مواقع به ما لباس و کفش می‌دادند.

از دوستانتان در آنجا کسی را به یاد دارید؟

ما بچه‌ها را به اسم صدا می‌زدیم. کسانی که پادم هست محمد (مهرآباد جنوبی)، حبیب، مهدی (خ ۱۶ آذر)، موسوی، مازیار دادوند، حبیب کنجانی، ناصر امامی، جهانبخش خنجرى، مهدی حسینی قاسم هستند.

چهره‌های شاخص در میان شما کدام بودند؟

معمولاً کاری می‌کردیم که چهره‌ها شناخته نشوند مثلاً آقای مفید اسماعیلی را به دلایلی از اردوگاه ما بردند. همین که کسی چهره‌اش مشخص می‌شد، عراقیها با تهدید و انتقال او را از بچه‌ها جدا می‌کردند، لذا بچه‌ها نمی‌داشتند چهره‌ای شاخص شود.

از اوقات شرعی چگونه با خبر می‌شدید؟

ما از زمان و وقت شرعی به راحتی توسط خود عراقی‌ها با خبر می‌شدیم.

از اعلام قطعنامه چگونه با خبر شدید؟

مادر بازداشتگاه الرشید بودیم که آتش بس اعلام شد. قرار بود به بچه‌ها خبر داده نشود، با شنیدن خبر توسط یکی از عرب زبانها بچه‌ها ازدحام کردند، ما را به شدت کتک زدند و حتی خیلی از بچه‌ها تا حد خفگی هم رفتند.

رفقار فرماندهان عراقی با شما چگونه بود؟

او هر دو هفته یک بار در هر آسایشگاه یا در کل اردوگاه سخنرانی می‌کرد. فرمانده ما که دومین نفر بود، بیشتر معتقد به احترام متقابل بود و دلش می‌خواست اردوگاه آرام باشد و شلوغ نشود. گاهی هم اگر اتفاق خاص سیاسی می‌افتاد، می‌آمد صحبت می‌کرد.

مسئله قومیتها در اردوگاهها دشواری ایجاد نمی‌کرد؟

بچه‌ها بسته به شهر و زبانشان با هم ارتباط برقرار می‌کردند. مثلاً من یا یک اصفهانی دوست بودم. در یک عید بزرگ یکی از بچه‌ها آمد و به همه بچه‌ها از قومها و زبانهای مختلف تبریک گفت: (آذری‌ها، عربها، ...) اینجا مقداری آن تعصب قومی از بین رفت و اتحاد بیشتر شد. البته عده‌ای هم تا حد درگیری پیش رفتند ولی فرمانده اردوگاه کمک کرد و این اختلافها از بین رفت. واقعا نمی‌دانم اختلاف قومی در اردوگاه به چه دلیلی بود، شاید بیشتر به این دلیل بود که بچه‌ها هوای همشهریهایشان را بیشتر داشتند. من خودم چون آدم منفی نگری نیستم اصلاً فکر نمی‌کردم که شاید به دلیل ترس از جاسوس و این مسائل باشد که بچه‌ها اینقدر قومی با هم برخورد می‌کنند. آنجا اصلاً بحث ارتش و سپاه و بسیج نبود، بحث قومی مطرح بود.

موقعیت اردوگاه چگونه بود؟

اردوگاه امکانات زیادی نداشت. البته اگر رسیدگی می‌کردند می‌شد به عنوان یک پاسگاه نظامی از آن استفاده کرد. اطراف اردوگاه هم یک منطقه روستایی بود که ما کشاورزان را از دور می‌دیدیم ولی اصلاً به اردوگاه نزدیک نمی‌شدند و ما از پنجره هواکش آنها را می‌دیدیم.

آیا وسایلی شما را تفتیش هم کردند؟

تا مدت ۶ الی ۷ ماه عراقیها به بهانه اینکه شما دیگر دارید می‌روید می‌ریختند و آسایشگاه را به هم می‌ریختند و ما در این مدت از هیچ اطلاعات و روزنامه و تلویزیونی بهره‌مند نبودیم.

و خاطره‌ای از روزهای آخر؟

تعداد ۵۰۰ نفر در رمادی ۱۳ بودیم و روزهای آخر با عکس گرفتند. یکی از بچه‌ها که خودش را انداخته و پایش شکسته بود، طوری برای عکس ایستاد که خانواده‌اش متوجه شکسته بودن پایش نشوند. او را زودتر از بقیه مخصر کردند.

بگیرند، آمد. بچه‌های قاطع ۲ عکس العمل شدیدی نشان دادند. بعضی از بچه‌ها هم گول خوردند و به آنها پیوستند. البته بعداً این بچه‌ها برگشتند، آن موقع هم شاید واقعاً فقط به خاطر رفتن از زندان این کار را کردند نه برای اینکه به آنها پیوندند. پادم هست وقتی به ایران آمدم، یک شب زمستان با برادرم در میدان امام حسین (ع) چند تا از بچه‌ها را با کت و شلوار دیدم. یکی از آنها برابرم آشنا بود، ایستادم و احوالبرسی کردم. گفتم چه شد؟ گفت، «هیچی فقط ما را اذیت کردند و خبری نبود.» و بعد هم همه به ایران برگشته بودند.

از برخورد های فیزیکی با اسرا چه خاطره‌ای دارید؟ در بازداشتگاه الرشید از اتوبوس که پیاده شدیم، تونل مرگ را تجربه کردیم. در آنجا آنچنان با کابل به ساق پای من زدند که بیهوش شدم. در آسایشگاه هم ناگهان نیمه‌های شب می‌ریختند و بچه‌ها را می‌زدند به بهانه اینکه می‌خواهند بگردند و وسایلی مثل تیغ را از بچه‌ها بگیرند.

وسایل سرگرمی داشتید؟

جز یک مداد یا کاغذ هیچ وسیله دیگری برای سرگرمی نداشتیم. آیا دچار بیماریهای مسری هم می‌شدید؟

در آسایشگاه بیماری خاصی نداشتیم که به خاطر آن بخواهند بچه‌ها را منتقل کنند.

آیا کارهای فرهنگی و هنری هم می‌کردید؟ چگونه؟

در آسایشگاه کسانی بودند مثل آقای مفید اسماعیلی سراجی که روی بچه‌ها کار و برنامه‌هایی مثل نماز و دعا و روزه را برگزار می‌کردند. وقتی چند نفر برای نماز بلند می‌شدند، بقیه هم این کار را می‌کردند. ماه رمضان روزه‌های جالبی می‌گرفتیم. دو نفر تا سحر بیدار می‌نشدند که غذای بچه‌ها را گرم کنند و بعد بچه‌ها را بیدار می‌کردند. از این جور بچه‌های فرهنگی داشتیم که یک روز آمدند همه را کتک زدند و اینها را از آسایشگاه بردند. اسمشان را به یاد ندارم. هر ۸ نفر یک گروه بودیم که وسایل شخصی مان را یکجا می‌گذاشتیم. لباسهای قدیمی را ساک می‌کردیم، کفش روفرشی، جانماز، گلدوزی و خطاطی می‌کردیم. نخ و سوزن را صلیب سرخ می‌داد. من از لباس زرد اسارت یک جانماز درست کردم و یکی از بچه‌ها رویش خطاطی کرد بعد خودم آنرا گلدوزی کردم و هنوز

■ ■ ■

یک روز صبح ما را برای زیارت سیدالشهداء بردند. آسایشگاه‌های دیگر مخالفت کردند و گفتند این حرکت صدام سیاسی است و می‌خواهد بگوید ما به اسرا رسیدگی می‌کنیم، ولی چون جنگ تمام شده بود، آنها گفتند اینطور نیست و ما فقط برای زیارت شما را می‌بریم و بچه‌ها هم قبول کردند. جای شما بسیار خالی، آن زمان در حرم کسی نبود و ما را فقط به زیارت حضرت علی (ع) بردند. در بین الحرمین که می‌رفتیم مردم عراق بیشترشان گریه می‌کردند.

هم آن را دارم. در اعیاد و ماه رمضان و محرم بچه‌ها به ادعیه و دعا می‌پرداختند و تئاتر و سرود هم اجرا می‌کردند. ولی برای دعا آنها با صدای بلند مخالف بودند. صلیب سرخ به ما مداد می‌داد. من زیاد خط نستعلیق کار می‌کردم. بچه‌ها بسیاری از وسایلی را که